

محمد تقی صیبا

یاد آید ای کرمی که با بیاری در پی  
تلاش کای خست بودی  
خجسته زین نغمه جان کای  
بوی چمن

بر سر کوشش که بود امید گاه جان دل  
بودش پرستان ز آمد وقت قیام  
روز و شب جان و دل امیدوار در ششم  
نرخ گردی نه بر خاطر غباری در ششم

از کجاست آن کس که در پی  
بوی چمن  
روز و شب جان و دل امیدوار در ششم  
نرخ گردی نه بر خاطر غباری در ششم



کاظم والا صغهبانی

خواهم که باز بر سر کوی تو جا کنم	تا هر صبح دیده بروی تو وا کنم
در وی که بر دم تو نهی یادگار خود	گر خود طیب دل شویم کی وا کنم
بیگانه شدن من دل من ز اشنایت	بیگانه را چگونه بخود اشنا کنم
تعویذ من برای تو باشد چگونه من	از این بلا بنالم و بر خود دعا کنم
روزم سیاه و چون شب تارم شدت من	از هم چگونه روز و شب خود جدا کنم
خواهم که تیغ بر سر تیغ زنی و من	که آفرین بگویم و که مر جا کنم
ترسم شماره اش تو گوید و در گریه من	از آه آتشین همه عالم فنا کنم
از کوی یار دورم و کیس و گریه من	دیوانه ام حکایت خود با صبا کنم

صیاد و اله ار کند از اوم از قفس

نالم چنانکه در دل صیاد جا کنم

الضمانه

گفتم خنجر آنچه کنی من وفا کنم	گفتم خنجر آنچه کنی من وفا کنم
گفتم که با صبا بفرستم سلام خود	گفتم که با صبا بفرستم سلام خود
گفتم قرین مرگ شدم در سرق تو	گفتم قرین مرگ شدم در سرق تو
گفتم که مدعی بی قتل است بمتی	گفتم که مدعی بی قتل است بمتی
گفتم که در عشق تو مارا کشنده است	گفتم که در عشق تو مارا کشنده است
گفتم غریب کوی تو ام رحمت مکن	گفتم غریب کوی تو ام رحمت مکن
گفتم بقتل وعده نمودی بغیر من	گفتم بقتل وعده نمودی بغیر من
گفتم که گفتیم کنم اغیار را ستم	گفتم که گفتیم کنم اغیار را ستم

گفتم که قصد کشتن و اله عبت مکن

گفتا که من چگونه خلاف قضا کنم

سید عظیم الدین

خوردم ریشم مست خدنگی که واہ واہ  
خونم چو چکد برنگی که واہ واہ

خونم چو چکد برنگی که واہ واہ  
خوردم ریشم مست خدنگی که واہ واہ  
خونم چو چکد برنگی که واہ واہ  
خوردم ریشم مست خدنگی که واہ واہ

برنگ استان تو امجد گاہ بیت  
سر نیزم ز شوق بسنگی که واہ واہ

برنگ استان تو امجد گاہ بیت  
سر نیزم ز شوق بسنگی که واہ واہ  
برنگ استان تو امجد گاہ بیت  
سر نیزم ز شوق بسنگی که واہ واہ

زیرنگین چو روی زمین سخن کشد  
دارد عظیم نامی و رنگی که واہ واہ

دارد عظیم نامی و رنگی که واہ واہ

کافور والاصغیا

ای گلبن بیخار من از گلستان کیتی  
وی سر و خوش بقادر من از بوستان کیتی

منشای بیرون از خنده بیخ از خنده کیتی  
فروفت کمان در بابا بالدم کستی  
کستی کستی کستی کستی کستی کستی

ای آفت پیرو جوان که عشق تو خلق جهان  
آواره ولی خانمان از خانمان کیتی

نخام بر سر آسمان از خجسته کرد و زبان  
ای که درون آسمان از آسمان کیتی  
برگشتی از بزم شادمان در شبان کیتی  
ای که کستی کستی کستی کستی کستی

شبهه که جان عاشقان چون جان والد در فغان  
آید تو ای آرام جان آرام جان کیتی



میرزا حسین ذریعہ

بلام غم من آن حسرت نصیب از مندم	که در قید غم خزان بیادوی از تو خرسندم
تو آن صیاد لاقیدی که دل برد و جان خسته	من آن صیدم که با دل بقید و آنگندم
تو فرمان خداوندی که فرماست بجان باشد	من آن بنده که جان بر کف بفرمان و ندم
تو بر جان و دلم مالک بر همه پرت مالک	ز دل فرمان بجانم ده که من هم دل جانکنم
فکندی شعله بر جان کرد و وزخ حذر دارد	زوی چاک مرار دل که برد اما نت بیندم
شکستی شیشه طاقت بجزم مهر و یریم	گستی شسته افت سزای عهد و پیمانم
چو من درد لریا نیبماندیم دلبری مثلت	تو هم در جان سپاریها نخواهی دیدماندم
معلم قید من بکشاکش من لاقید شاگردم	پدر از پند من بگذر که من نا ابل فرزندم
مرامح درین سودا چو کار از دست میرود نشد	چه نفع از گردن منعم چه سود از دادن پندم
جفا کار دل آزار او فاریا بیوفا یارا	کنی تاراج جان تا کی دبی آزار دل خدتم

مرا گر قصد جان داری نگار از دل آزاری  
 و هم جاواندین دعوی بجان تست سو گنم

مقام امن و مینش و رفیق شفیق	گرت ددام میسر شود ز بی تو رفیق
فدای خنده ساقی هزار جان آن دم	که ترکند لیبی از شراب همچو عقیق
بیای که تو بز روی نگار خنده جام	تصویر است که عقلم نمیکند تصدیق
کجاست ایل دلی تا کند دلالت خیر	که مابدوست نبردیم ره هیچ طریق
ملاحظتی که زادر چه ز نخد است	بکنه او زسد صد هزار فکر عمیق
اگر چه موی میانست چون منی زسد	خوش است خاطرم از فکر اینخیال رفیق
اگر رنگ عقیق است اشک من چو عجب	که مهر خاتم چشم من است همچو عقیق
درینج و درد که تا این زمان ندانستم	که کیمیای سعادت رفیق بود رفیق
بامنی او و فرصت شمر غنیمت عمر	که در کمین که عمر ند قاطعان طریق
جهان کار جهان جمله بیج در بیج است	هزار بار من این نکته کرده ام تحقیق

بخنده گفت که مافظ غلام طبع تو ام  
 بین که تا بچه عدم همی کند تصدیق



میرتک افغان

ماه من بر همه مخلوق عیانست که تو	شهره شهری و شهر جهانست که تو
شمع هر زم شوی هر شب و پروانگی	عاشقان را غم جانسوز از آنست که تو
غافل از حال دل خلقی و خلقی با مید	بر که از راه محبت بگمانست که تو
ذره پرورشوی و مهر و قاپوشه کنی	که چنین است مناسب پنچانست که تو
کبسی دل نهی و ز همه کس دل ببری	مدعای همه دل داده همانست که تو
دل بجائی دی و از دلم آگاه شوی	تا بدانی که غم عشق خزانست که تو

تیغ رانی و نترسی که باکت کرده  
 با وجودیکه ز تیغ تو عیانست که تو







حافظ

بیا تا گل بر افشانیم و می درساغند ازیم	بساط کهنه بر چینیم و طرح دیگر اندازیم
شراب ارغوانی را گلاب اندر قح ریزیم	زیم عطر کرد و وز اسکر در مجمر اندازیم
اگر غم شکر انگیزد که خون عاشقان ریزد	من و ساقی هم سازیم و بنیادش بر اندازیم
یکی از عقل می لافد یکی طامات می بافد	بیا کین داور بسیار به پیش داور اندازیم
صبا خاک جو و ما بران عالیجناب اندازد	بوی کاشا و خوبانرا از نظر بر منظر اندازیم
بیا جانان سوز کن رویت مجلس مارا	که در پشت سر تو خوانیم و در پاستر اندازیم

سخن دانی و خوشخوانی میسوزند در شیراز  
 بیا حافظ که خود را بلبک دیگر اندازیم





حافظ

گفت بختندگنه می بنوش	دلتقی از گوشه میخانه دوش
شده رحمت برساند سرش	عفو الهی بکند کار خویش
گفته سربسته چگونگی خموش	لطف خدا بیشتر از جرم است
تای لعل آوردش خون جوش	این سرد خام میخانه بر
روی من و خاک در می فروش	چشم من و حلقه کیسوی یار
هر قدر رای دل که توانی بکوش	گرچه وصالش نه بکوشش دیند
روح قدس حلقه امرش بکوش	داوردین شاه شجاع آنکه کرد
در خطر چشم بدش دار گوش	ای ملک العرش مرادش بده
با گرم پادشاه عیب پوش	زندگی حافظ نه گنا است صعب





غلام سرور لاهور

بیا در وقت بت من خود بدیم سانغ و کشن	نه گل ج روی توست زیبا نه سرو مثل قد تو رخا
قراصبر و توان طاقت بوده کسیر من بگامت	دگر ندانم که ترک چشمت چه فتنه خواهد نمود بیبا
مرا بگوئی ای پروردگی ز نوای و بقراری	نه روی مانند رای فتن دل بد و نه جان شکسبا
بجس روی تو دست نهادل تزارم سری و لکن	دو چشم پریم شک پی هم نمود از من شکارا
چه پر ای هم نشین عالم خبر نداری که چشم مستش	بسم سازی عشوه بازی بوده صبر و قرار و لبا
کک من بر دل و گارم خموش ناصح که دل ندانم	نخت بگر روی یارم دگر زیانت به بند کشنا
برو پی کار خویش ناصح دی فروکش از منم	بیت نازک مر او مینا نصیحت تو چو سنگ خا
تو و حالش دلازم چه در سر خود خیال اداری	که در مویش نمیتواند پرید ز بهار بال عنقا
عسب نادان کجا تواند و اولهای خسته کرد	سیح لعنت مگر نایب شکسبای دل مداوا
بوده سندانین تو بشل تو کس جمع خوابان	بیزم شفقگان حسنت دگر چو من کس نبوشیدا



غزل از شمس تبریزی

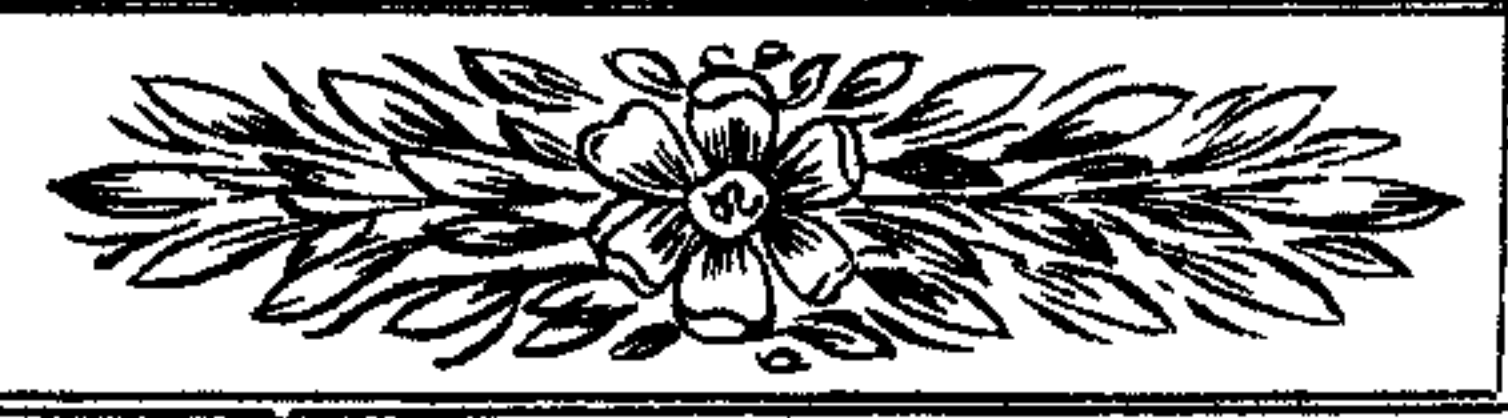
چند پیرایه مسلمانان که من در امیدانم / نه ترسای پیو دیم نه کبرم نامسلمانم

بجز بایه و دیامن بود اگر خیزی ندانم / به اول هوا خرابه و الظاهر بوالباطن  
ملازم لاسکان باشنند خشمش زانان / در ایوان بیرون کیم کیم و کیم و کیم  
بجز بایه و دیامن بود اگر خیزی ندانم / به اول هوا خرابه و الظاهر بوالباطن

بجز بایه و دیامن بود اگر خیزی ندانم / به اول هوا خرابه و الظاهر بوالباطن

ملازم لاسکان باشنند خشمش زانان / در ایوان بیرون کیم کیم و کیم و کیم  
بجز بایه و دیامن بود اگر خیزی ندانم / به اول هوا خرابه و الظاهر بوالباطن

لایا شمس تبریزی چرا مستی درین عالم / بجز مستی و مدبوشی نباشد هیچ سامانم



حافظ

عید است به موسم گل ساقی سبزه باره  
بنگام گل که دیده بی می قدح نهاده

ساقی سبزه باره  
بنگام گل که دیده بی می قدح نهاده  
ساقی سبزه باره  
بنگام گل که دیده بی می قدح نهاده

گل رفت ای کمر نیان غافل چه شنید  
بی بانگ زود چنگی بی یار و جام باوه

گل رفت ای کمر نیان غافل چه شنید  
بی بانگ زود چنگی بی یار و جام باوه  
گل رفت ای کمر نیان غافل چه شنید  
بی بانگ زود چنگی بی یار و جام باوه

مطرب به پرده سازی شاید اگر بخواند  
از طرز شعر حافظ در بزم شاهزاده



میرسد علی مشتاق طباطبائی

مخون دیرم مجیزا بد که برده از کف دل من انجا	بنا طرب بعشوه ساقی نخنده ساقی بگریه
بعقل نازی حکیم تا کی نفیگت این ره نمیشود	بکنه دلتش خرد بر دپی اگر سده خس بقعر دریا
چو نیست پیش بدیده دل رخ از نا حقیقت وصال	که بست یکسان چشم کور را چه نقش نهان شکلا
چو نیست تو پیش من سبب این تنگدستی	بدرست من باش من در گریه خیز ز سحر
برود بهرین مودت بهم ز فغانی در خاطریم	که زود رویش بکوه تابد ز بقراری در آید از یاد
درین بایان ناتوانی فتاده از پا چنانکه در	صبا پیامی ز مهربانی بریز ز خنده بسوی

همین مشتاق از آرزویت مدام کبر در سرنگ کویت

تمام عالم بحسرت کجوه مومن بدیر تر سا



## غزل از محمود غزنوی

قضا فکندم ایا ز در بلای فراق	اسیر بند جفا کرد بستلای فراق
قدم بکلبه من گر سبب ز راه کرم	شود خلاص دل خسته از جفای فراق
وار داده ام ای دل بصبر در غم بجز	که غیر صبر ندیدم دگر دوای فراق
قبول کن که بنالد اگر چه باشد شک	بکوش بر که رسد همچون صدای فراق
قتیل نیست کس همچو من ز خنجر عشق	کجا ست خوار تر از من ز خستهای فراق
قدیم محنت بجز تو میکشم من ز راه	قدم منه بخدا سوی مینوای فراق

قسم بجاک در بارگاه او محمود  
که ابروی تو افسرد گریه بای فراق

آقا محمد عاشق صفیاء

زهی مثالی که چون جالت بسینه نقشی زمانه زیا  
 بجنده شیرین بیدار شکر غمزه یلی عشوه  
 قدم برون نه چو وقت آنشد که بگشتار فین  
 روان شو چو چو شک استمع زان بدگام جوری

زین فتنه در میدان  
 کجاست کجاست  
 کجاست کجاست  
 کجاست کجاست

قرین دم فریق محنت زجت به بزم پری  
 کله پهلوی من نمی شناسد خال بستر خاره  
 فلک دار چنین خرابم ربه ز دل توان بایم  
 چو ترک است بتانند فنون غارت رسوم نیا

نوا فغان ز غم جوان  
 مفسد حال  
 مفسد حال  
 مفسد حال

بقد چو سروین پودنای منبر خوکون شای  
 کرمه کن چو زه خوابی روان یوسف دل نیا  
 یکی بکاش همیشه دوران یکی نصیبش زجت حمان  
 ترا گمان آنکه قاصد ز فکر نادان خیال وانا

صلای عشق و صفا محض ستاده ساقی نشسته خوشدل  
 بجنده آن مه چنانکه سانگر بر عاشق خاکه نیا

کجاست کجاست  
 کجاست کجاست  
 کجاست کجاست



میرزا محمد حسین وفا

ای ویرم خا پیش خدا را  
از آتش عشق تو سر پای میروم

از یاد میر بر سوره مهر و وفارا  
شد شعله در سوختن کبر و پاپارا

دوران از خفا کبر و دلالت  
از آتش عشق تو سر پای میروم

بایدی در بر آتش تو کبر  
از آتش عشق تو سر پای میروم

گر بار بزم ندهد بار عجب بیست  
گر در قضا و قدر از کوی تو ام دو

در محفل شهباز بخشند گدارا  
دور از تو کس در چرخ قدر افتخارا

بخت کس که وفا را در آستان  
از آتش عشق تو سر پای میروم

دوران از خفا کبر و دلالت  
از آتش عشق تو سر پای میروم

تو بر سر او آمد و مینا کف دست  
در بزم نمود آرزو ز دیگر باره که بخیار

او در وقت پوست زمان آن کفیار  
در بزم تو مینا کف دست و وفارا





کافیه و الاغنیائی

گر نالم از بسیداد تو گوشه بفریادم	تا میتوانی ای صمیم پیدا کن و ادم ده
پیغام آزادی بمن ای دل نصیادم	شادم درین کنج قفس خرد و پر ریخته
کاری بجز از سوختن در عاشقی بادم	ذکر کار عشق و عاشقی استاویں ایل تو
تعلیم کار عاشقی از عشق فریادم	من خود ز فرادادم در عشق شیر کام تو
هر دم نوید ای باغبان از سر و شامدم	چون قمری چون فاخته نالم میاید قاش
خشک است خون من تن حیرت نصیادم	بگذر طبیب از قصد من کف عشق آن سین
من خود گرفتار آدم حیرت نصیادم	ای مرغ دل آرام شو که بغیر با یاد قفس
پیغام ذوق اشیاں از مرغ آزاددم	واله بدام شادمان صیاد با من مهربان





از حافظ

دل میره دزدستم صاحبان خدا را	دردا که راز پنهان خواهد شد آشکارا
کشتی شکستگانیم ای باد شرط بر خیز	باشد که باز بینیم آن یار آشنا را
ای صاحب کرامت شکرانه سلامت	روزی تفقدی کن درویش بینوا را
دور کوی نیکنامی مارا گذر ندادند	گر تو نمی پسندی تغییر کن قضا را
سایش و گیتی تفسیر این دو حرف است	باد وستان تملطف با دشمنان مدارا
ترکان پاری کو بخشندگان عمرند	ساقی بشارسته ده پیران پارسا را
بنگام تنگدستی در عیش کوش مستی	کین کیمیای بستی قارون کند گدا را
حافظ بخود بنوشید این غرقه می آید	ای شیخ پاکدامن معذور دار مارا

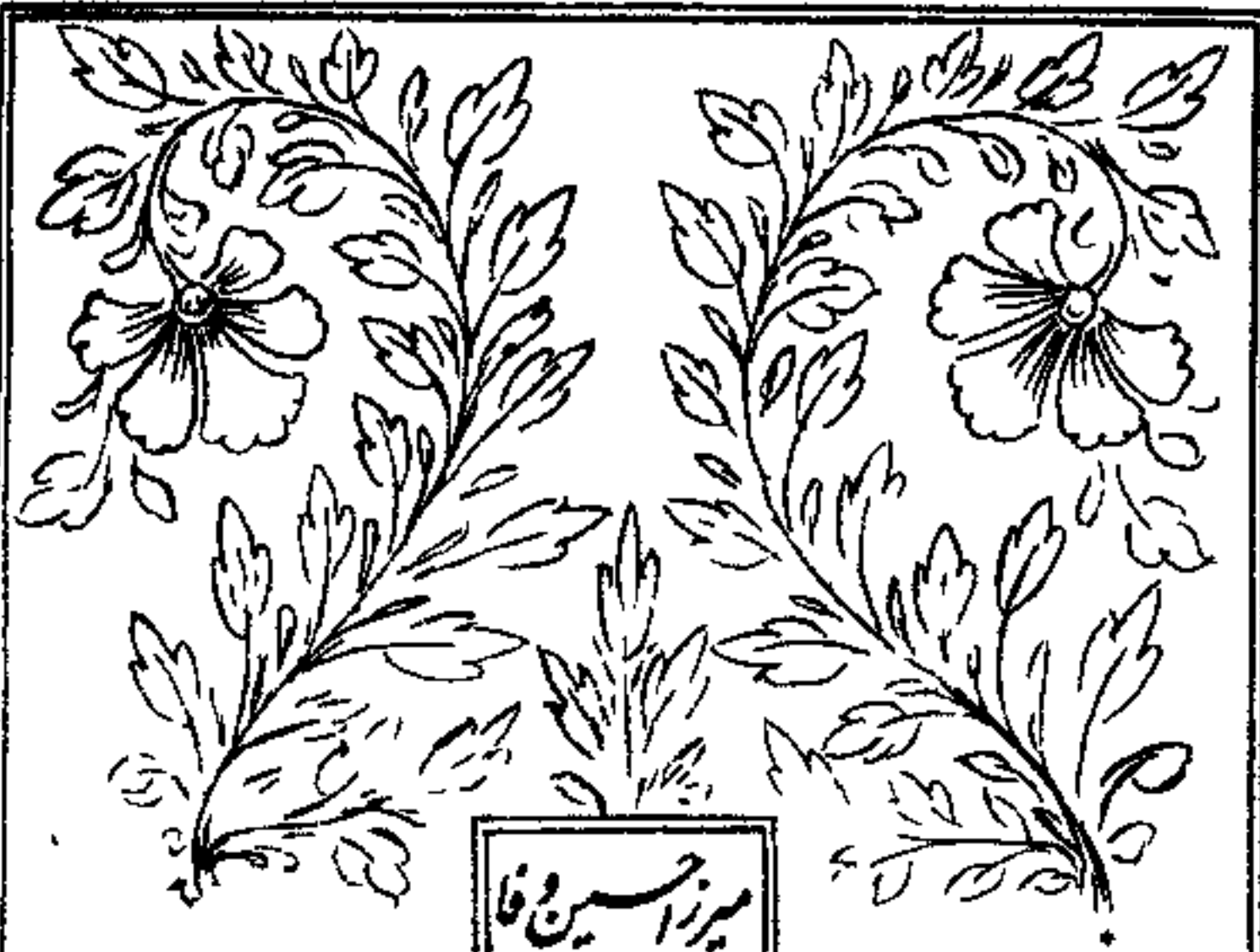


حاصل نامه از کزاد

دیده و بهر ندیده دگری بهتر زین	مخوفی غمچینی موکری بهتر زین
حاصل دیده نباشد نظری بهتر زین	بیتاشای بهالت شده لبریز نشاط
چشم قمان ترا خود بهتری بهتر زین	غیر خون خوردن بیار غمت نیست گم
که نداریم در گمانه بری بهتر زین	نامه در دو نوشته هم دای آه کسا
بار دادند و لیکن قدری بهتر زین	دوشین و بارگبی بزم تو ای ماه مرا
نیت در مجلس ما حضری بهتر زین	پاره دل غمگ و خون جگر باده ناب
که دادند نشان بچه روی بهتر زین	بیکه در سیکه رفتم زره و یرمغان
نیت میخواره بتی سمیری بهتر زین	کل بشر شیشه سیر جام لب چنگ کف
غیر مقدم نبود خوشخبری بهتر زین	تا عهد از مرگ رقیبان تو لم داد نوید
بغداشی تو بیاریم سری بهتر زین	سرمخاک ره کوی بتان گشت کنون
تا بشوقش بزخم بال و پدی بهتر زین	دیده جانان نفس در بکشایند مرا
صرف شعر ندارد گبری بهتر زین	نظم از او چه در رفت بسک بر کک
که نباشد بچیان تا جوری بهتر زین	شاه امیر زمان کم عیخان ست دلیر

دیدار شد میسر و بوس و کنار هم  
 زاهد برو که طالع اگر طالع من است  
 ما عیب کس بزندی و مستی نمیکنیم  
 ایدل بشمارسته و همت محتب مانند  
 آن شد که چشم بدنگران بود از کمین  
 خاطر بدست تفرقه دادن نه زیر کسیت  
 برخاکیان عشق فشان جرمه لبش  
 بر یاد رای انور او آفتاب صبح  
 چون آبروی لاله و گل فیض حسن تست  
 چون کائنات جمله بوی تو زنده اند  
 گوی زمین بوده چو گان حد تست  
 تا از نتیجه فلک و طور و دوراوست  
 خالی مباد کاخ جلالت ز سروران  
 حافظ همی زلف تو شد از خد بر سر

از بخت شکر دارم و از روزگار هم  
 با هم بدست باشد و زلف نگار هم  
 لعل بتان خوش سینه می خوشگوار هم  
 وز می جهان پرست و بت میکسار هم  
 خصم از میان رفت و سرشک از کنار هم  
 مجموعه بخواه و صراحی بیار هم  
 تا خاک لعل گون شود و مشکبار هم  
 جان میکند فدا و کواکب نثار هم  
 ای بر لطف بر من خاکی بیار هم  
 ای آفتاب سایه ز ما بردار هم  
 دین بر کشیده کن بند خلی حصار هم  
 تبدیل سال بنه و سوزان و بیار هم  
 وز ساقیان سرود کلهزار هم  
 و از انصاف آصف جم اقتدار هم



میرزا حسین و فاطمه

ای از تو ام تسلیمی جان و قرار دل	دردت نیست جان و نغمت غمگسار دل
در جو بیار عشق تو نخل میبوسم	هر دم هزار بار و بد پرز بار دل
دلبر دلم بود بهسان کرد رخ گم	کاری در گذشت بغیر از شکار دل
سکین و فاکه از تو دلی پرغبار داشت	شد در ریت غبار برفش غبار دل



غزل فخری

گفت جانان سوی ما بگذر بگفتم بچشم  
گفت بر میدارم از رخ پرده گفتم لطفست  
گفت نه پاهایت چشمت گفتمش ابریار  
گفت جای من کجا لایق بود گفتم بدل  
گفت ترک جان کن در مانگر گفتم بچشم  
گفت چشم خویش را گو این خبر گفتم بچشم  
گفت آبی زن بجاک رگدز گفتم بچشم  
گفت خواهم غیر از این جای گر گفتم بچشم

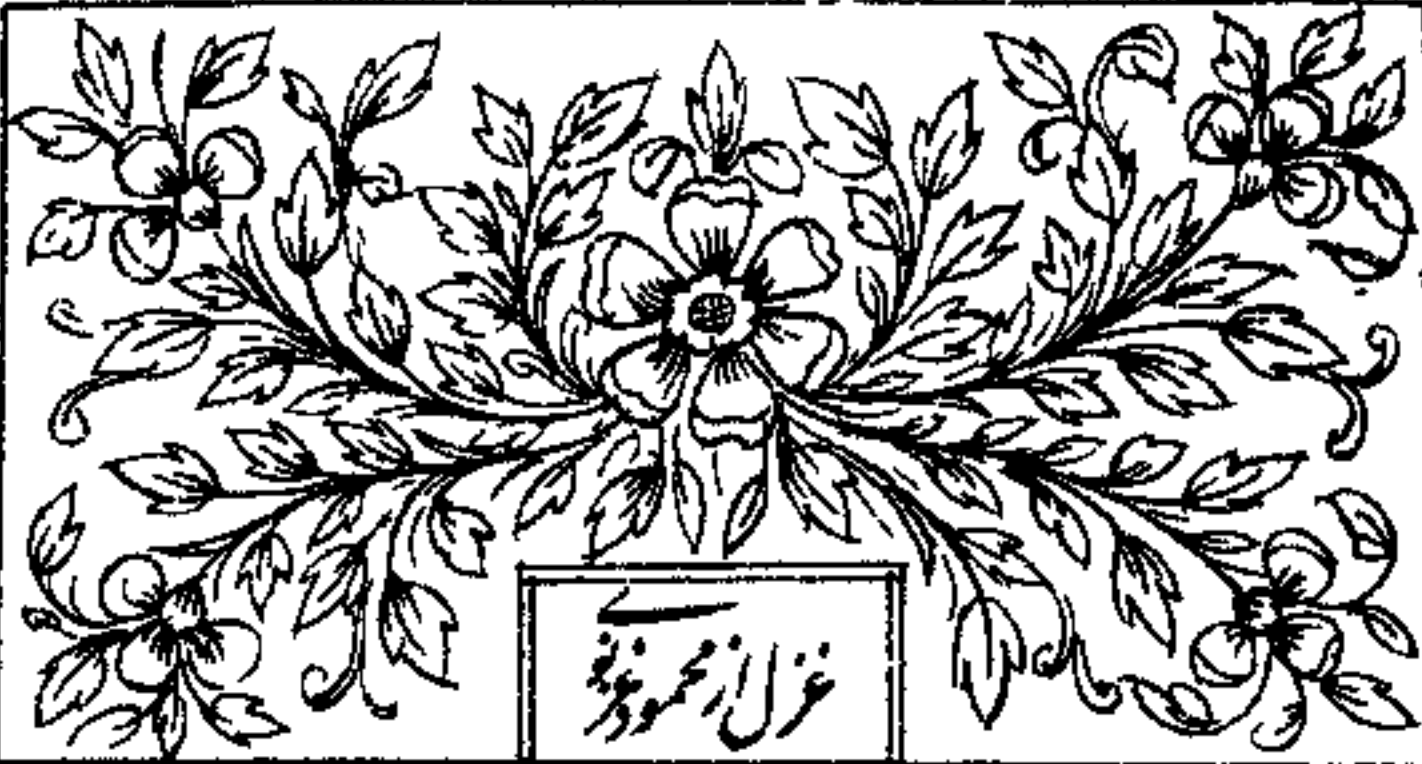


## غزال محمود غزنوی

دل محنت زده نخچیر تو میباید بس	سینه من سپر تیر تو میباید بس
تا ابد بسته زنجیر تو میباید بس	سینه چیدن دیوانه من از سر زلف
عاقبت رهبر من سپر تو میباید بس	ساختی مرشد خود پیر خرابات ایدل
شادی خاطر دلگیر تو میباید بس	سخت غمناک مشوزانکه گردت وصل
شاهد حال تو تقریر تو میباید بس	ساز و حال دل خود پیش سگسگ و تقریر
غم مخور زانکه در تیر تو میباید بس	سرو قدی که ز بجر رخ او میسوزم

سوی من کز فکنی تیر نظر ای محمود  
صد چو محمود بد ف تیر تو میباید بس





## غزل از محمود غزنوی

جان مخزون نیز کردد از غم جانان خلاص	صبر کن ای دل که کردی از غم بجران خلاص
زین جفاکی میشود یارب دل حیران خلاص	صد جفا بی جور می بینم ز بجز گلخان
گشته ام از محنت اندوه بیابان خلاص	صابرم در بند زلف یار شاگرد آنکه من
ساخت ما را در بهماندم از غم دوران خلاص	صنع او آندم که پیدا کرد ماه دور چرخ
یوسف عشق مرا کرد از غم زندان خلاص	صانع بچون نالطف خود ازین زندان سرا
مشکل است ای دل که کردی از کف جانان خلاص	صید آن صیاد گشته مرغ جان بیدلان

صاف می محمود در این خسته اگر لطف ایاز

از غم دوران شود آن که سپرو سامان خلاص

